

روایت بیش از چهار دهه کوه‌نوردی، فعالیت اجتماعی و ایران‌گردی محمود کوهستانی، کوهنورد پیشکسوت مشهدی

کوه، زندگی من است

عباسعلی سپاهی یونسی | میهمان این هفته من محمود کوهستانی از آن آدم‌هایی است که برایشان کوه فقط یک مقصد برای صعود نیست؛ کوه بخشی از شیوه زندگی است. خودش می‌گوید از هشت‌سالگی و با یک همکلاسی، کوه رفتن را از شیرکوه شیروان آغاز کرد و بعدها مسیر زندگی‌اش با کوه، طبیعت، آثار تاریخی و کمک به دیگران گره خورد. در دیداری با او، از صعودهای انفرادی به شیرباد و دماوند و تجربه‌های پرخطر در کوهستان گرفته تا تشکیل گروه کوه‌نوردی، راه‌اندازی نخستین فروشگاه رسمی و فنی لوازم کوه‌نوردی در شرق کشور و چند سال همراهی با توان‌یابان برایم گفت که شنیدنی بود. خودش می‌گوید هزاران نفر را به عنوان لیدر با خود به کوه برده و در کنار آن، بارها توان‌یابان را به کوه، جنگل، دریا و پناهای تاریخی برده است. با این حال، هنوز برای خودش هدف‌هایی تازه دارد؛ از رکاب زدن در اروپا تا کاشت هزاران درخت در مسیر مشهد تا بندرعباس.



داده بود و همین اعتماد به نفس موجب شد بگویم می‌توانم این کار را انجام بدهم.

یکی از بچه‌های ویلچری، آقای مرتضی عیدی که تبعه افغانستان است، نخستین کوهش را با من آمد که بعدها به دماوند هم رفت. من هم مؤسس گروه کوه‌نوردی معلولین «افق» شدم. تا پیش از کرونا، توان‌یابان را به بسیاری از کوه‌ها بردم. برای آن‌ها یک تپه هم می‌تواند قله باشد. از بین کوهنوردها کمک جمع می‌کردم و خودم هم بیشتر وقتم را گذاشتم و واقعاً از این کار لذت بردم. ۶بار توان‌یابان را به شمال بردم. آدم‌هایی را می‌بردم که جنگل و دریا ندیده بودند. یک آدم سالم می‌تواند خودش راه بیفتد و به شمال برود، اما یک فرد دارای معلولیت جسمی – حرکتی ممکن است به دلیل شرایط جسمی و زندگی، هیچ وقت چنین فرصتی پیدا نکند.

آن‌ها را به طیس، یزد و شیراز بردم؛ تخت جمشید، پاسارگاد و نقش رستم را دیدند. نیشاپورگردی کردیم، کلات نادر رفتیم و خیلی جاهای دیگر. پیش از کرونا برنامه‌ها تعطیل شد، اما من ارتباطم را قطع نکردم.

■عضو شدن شکل کمک

پس از تعطیلی برنامه‌های گروهی، من کمک کردن را کنار نگذاشتم؛ فقط شکلش عوض شد. الان از مصلی و دوستان قدیمی کمک جمع می‌کنم و گاهی کمک‌های غیرنقدی می‌برم. بیشتر به خیریه امید و امام جواد(ع) کمک می‌کنم. برایشان قند شکسته و حبه، مواد شوینده، ایژی لایف، کره بادام‌زمینی و شکلات می‌برم. در تمام این سال‌ها فکر می‌کنم حدود ۶-۵هزار نفر در سراسر ایران با من به عنوان لیدر به کوه آمده‌اند. شیرباد، فلسکه، بینالود و قله‌های مختلف را با افراد زیادی رفته‌ام. مدتی هم لیدر طرح سیمرغ بودم؛ طرحی که ۳۱ قله بلند در ۳۱ استان را شامل می‌شد و آن زمان شاه‌جهان و شیرباد در حوزه کاری من بود.

یکی از بهترین بازخوردهایی که از توان‌یابان گرفتم، حرف یکی از دخترها بود. یک روز به من گفت: «آقای کوهستانی، از وقتی ما را کوه می‌بری، آن قدر اراده‌مان قوی شده که احساس می‌کنیم می‌توانیم بیشتر از شما درآمد داشته باشیم و در جامعه موفق‌تر باشیم». این جمله برای من بزرگ‌ترین هدیه بود.

■آرزوهایم را هدف کرده‌ام

من اتفاقی‌های زیادی در کوه دیده‌ام. سال ۱۳۷۹ در ارتفاعات آل، یک بار به اشتباه هدف گلوله قرار گرفتم. لباس‌های آن زمان مثل امروز رنگارنگ نبود؛ لباس پشمی پوشیده بودیم. کسانی که تیراندازی کردند فکر کرده بودند قاچاقچی هستیم. گلوله به پایم خورد و مرا به بیمارستان بردند و بخیه زدند. گفتند خدا را شکر کنید که شما را نکشتم. از آن طرف، در آبگرم کلات هم یک بار ناخواسته گرفتار قاچاقچی‌ها شدیم. حدود ۲۰ نفر بالای سرمان بودند

کوهنورد قدیمی آشنا شدم و آن‌ها گفتند می‌توانی زشک و شیرباد را هم بروی. آن زمان هنوز جان‌پناه شهید رضوی شیرباد وجود نداشت. کیسه‌خواب برادرم را که از جبهه آورده بود با خودم بردم که حدود ۳کیلو و ۲۰۰گرم وزن داشت. شب در همان حدود جان‌پناه فعلی خوابیدم و صبح زود قله را صعود کردم. بیشتر مسیر تنها بودم و فقط چوپان می‌دیدم و یک بار هم یک کاروان قاچاقچی را دیدم. آن مسیر در آن سال‌ها یکی از راه‌های عبور قاچاقچی‌ها بود. از شیرباد خوشم آمد و هفته بعد دوباره رفتم. آن زمان تجهیزات ما خیلی ساده بود. چادر نداشتیم، چون چادرهای آن دوره سنگین بودند. یک زیرانداز پلاستیکی پهن می‌کردم و بعد کیسه خواب را روی آن می‌گذاشتم. یک باگدیر هم داشتیم که برادرانم از جبهه آورده بودند.

آن زمان حیوانات وحشی هم در دره‌ها بیشتر بودند. یک شب در سال ۱۳۷۱، در دره زشک پلنگ دیدم. صبح که بیدار شدم، راه افتادم سمت قله. آن زمان برف یک سال به سال بعد می‌رسید. ساعت را هم همیشه کنترل می‌کردم. برای خودم زمان‌های مسیرها را اندازه گرفته بودم؛ مثلاً می‌دانستم مسیر چمن سه تا فلسکه در حالت عادی چقدر طول می‌کشد و در زمستان با برف کوبی چقدر زمان می‌برد. اگر زمان خیلی بیشتری می‌شد، می‌فهمیدم احتمالاً مسیر را گم کرده‌ام.

■رؤیای رفتن به دماوند

پس از حدود ۱۷سال کوه‌نوردی، سال ۱۳۷۲ برای نخستین بار تصمیم گرفتم دماوند را صعود کنم. اطلاعات امروز را نداشتیم. مجله «کوه» تازه آمده بود و من از همان مجله درباره قله‌ها می‌خواندم، تنها با اتوبوس بنز ۳۰۲ راهی آمل شدم. حدود ۲۱ ساعت در راه بودم. کوله‌پشتی سنگین داشتم. با سختی خودم را به قرارگاه رینه رساندم که آن زمان در اختیار خانواده فرامرزپور بود. از زنده‌یاد فرامرزپور درباره مسیر پرسیدم و او راه را برایم توضیح داد. در مسیر به گوسفندسرا و مسجد رسیدیم و با زنده‌یاد آقای احسانی، پدر بزرگ خانواده احسانی آشنا شدم. او از من پرسید برای چه آمده‌ای؟ گفتم شنیده‌ام قله زیبایی است و می‌خواهم بروم. گفت فصل صعود نیست و باید از پانزدهم مرداد تا بیست‌وپنجم شهر یور بیایی. گفت پسر خوب، تنها آمدی، برگرد و سال آینده تنها نیا. من هم گفتم حالا که آمده‌ام، ۲۰روز می‌مانم.

صبح روز بعد حدود ۳۰ سانتیمتر برف روی زمین نشسته بود. چند روز آنجا ماندم، به کارهای خانواده احسانی کمک کردم، با گوسفندها در منطقه می‌چرخیدم و اطراف را کاملاً گشتم. بعد برگشتم مشهد. سال بعد، یعنی ۱۳۷۳، دوباره در فصل مناسب راه افتادم. این بار هم تنهایی رفتم. چند روز در پارگاه سوم ماندم تا با ارتفاع هماهنگ شوم.

■از یک شکاف یخی تا عشق به کوه

من سال ۱۳۴۸ در شیروان به دنیا آمدم. پدرم درودگر بود و بخش زیادی از درهای چوبی شیروان را ساخته بود.

وقتی حدود هشت یا نه سالم بود، با یکی از همکلاسی‌هایم، مرتضی حیدری، تصمیم گرفتیم ببینیم این آدم‌هایی که بالای کوه می‌روند چه کار می‌کنند. زمستان بود، یک چوب دستان گرفتیم و راه افتادیم سمت شیرکوه شیروان. همان اول کار افتادیم داخل یک شکاف یخی و برفی و تا گردنمان داخل شکاف رفت. با همان چوب و کمک همدیگر توانستیم بیرون بیاییم. آن زمان شیرکوه خیلی دورتر از محدوده شیروان بود؛ پس از قیرستان ارمنی‌ها و ژاندارمری و یک کمربندی قدیمی، چند کیلومتر باید در بیابان پیاده می‌رفتیم تا به کوه برسیم. برای یک بچه هشت‌ساله کار بزرگی بود، اما نمی‌دانم چه چیزی موجب شد ادامه بدهیم. شاید همان اتفاق ساده شروع داستانی شد که بعد از آن دیگر تمام نشد.

من فکر می‌کنم بسیاری از کوهنوردهای قدیمی هم به همین دلیل جذب طبیعت شدند. گرفتاری‌های زندگی زیاد بود و آدم به طبیعت پناه می‌برد. طبیعت انرژی مثبتی دارد و کم‌کم آدم جذبی می‌شود. بعضی‌ها ادامه می‌دهند و بعضی‌ها نه و من جزو کسانی بودم که ادامه دادم. اول ماهی یک بار با همان دوستم می‌رفتیم. بعد گفتیم حالا که مردم صبحانه می‌برند و آنجا می‌خورند، ما هم صبحانه ببریم. کم‌کم ماهی دو بار شد و کوه از یک تفریح کودکانه تبدیل شد به بخش جدی زندگی من.

وقتی خانواده اوایل دهه ۱۳۶۰ به مشهد مهاجرت کردند، در محله آب و برق ساکن شدیم. آن زمان کوه‌نوردی مثل امروز نبود؛ نه این همه گروه و امکانات وجود داشت و نه تلفن همراه و تجهیزات امروزی. خیلی از مسیرهایی که امروز جاده یا ساختمان شده، آن زمان فقط خاک و باغ و کوه بود. من از آب و برق تا حصار گلستان و وکیل‌آباد پیاده می‌رفتم و این مسیرها برایم بخشی از زندگی روزمره شده بود.

■شیرباد، شب‌های بی‌چادر

سال‌ها بعد، با زنده‌یاد نجفی، وکیل پایه یک دادگستری و تیمسار مهدی حب‌حیدر آشنا شدم. آن‌ها به من گفتند شما که تابستان و زمستان و بهار و پاییز این مسیرها را می‌روی، بیا تا یک دره زیبا را هم نشانت بدهیم. این طور بود که با جاذغرق آشنا شدم. همان تجربه‌ها سبب شد بیشتر به منطقه و مسیرهای اطراف مشهد علاقه‌مند شوم.

یک روز کوه‌نوردی را دیدم که با سرعت از کنارم رد شد. پرسیدم از کجا می‌آیی؟ گفت از قله فلسکه. پرسیدم فلسکه کجاست؟ گفت ته دره است. من آن زمان زیاد ورزش می‌کردم. بدنم آماده بود و تندرو بودم. فلسکه را هم تنهایی رفتم. بعدها با چند